

# بیست ثانیه در این عالم نبودیم

لیلا فطانت وش  
آموزگاری از ارومیه



بعد از گذشتن از میانه روستا به مسیر پر از درختی می‌رسیدم که با عبور از آن، آرامش و انرژی در وجودم طنین‌انداز می‌شد. دوازدهمین سال خدمت و چهارمین سال تجربه تدریس در پایه اول بود. پیش رویم مدرسه روستایی یک طبقه‌ای با حیاط خاکی و شش کلاسه قرار داشت با بچه‌هایی که اکثراً از شهرستان‌های دیگر در این روستا سکنا گزیده بودند. حدود یک ماه از سال تحصیلی می‌گذشت و من کم‌کم متوجه توانایی‌ها و مسائل و مشکلاتی می‌شدم که برخی از دانش‌آموزان با آن‌ها مواجه بودند. طبق برگه سنجش دانش‌آموزان، سه دانش‌آموز دیرآموز در کلاس داشتیم که دو نفر از آن‌ها از بابت نیازهای آموزشی، پررنگ‌تر، اما بسیار شیرین‌تر از بقیه بودند.

پوریا، یکی از دانش‌آموزان دیرآموز، پسری ریز و لاغراندام با چشمانی درشت، درست شبیه چشمان پروانه، انگشتانی ظریف، صدای نازک و زیر و قیافه‌ای بسیار معصوم و زیبا بود که از همان ابتدا به من فهماند سازوکار آموزش به او با دیگر بچه‌ها متفاوت خواهد بود. به دلیل سه‌زبانه‌بودن محیط آموزشی و کم‌بودن دایره لغت

دانش آموزانم، آن سال از استعداد خدادادی ام، یعنی هنر نقاشی، بسیار بهره می‌بردم. چون اکثر دانش‌آموزان برای ساده‌ترین واژه‌ها که در نظر خودم ملموس بودند، هیچ تصویر ذهنی نداشتند، تا جایی که مجبور شدم ۲۵۰ کارت تصویری مربوط به ترکیب نشانه‌ها را طراحی و در کلاس استفاده کنم. با وجود تلاش‌هایم، پوریا در پاسخ‌گویی به سؤالات اصلاً شرکت نمی‌کرد. زنگ‌های تفریح بیرون نمی‌رفت. وقتی از او سؤال می‌پرسیدم، فقط نگاهم می‌کرد. وقتی هم بیشتر تشویقش می‌کردم تا حرفی بزند، فقط لبخند می‌زد. از آن لبخندهای معنادار که به من صبوری را القا می‌کرد و می‌فهمیدم که نباید در یادگیری او شتاب کنم. وقتی به زیرنویس کتاب نگارش رسیدیم، بیشتر متوجه مشکل ادراکی پوریا شدم. او همانند دانش‌آموزان دیگر قادر نبود از الگوهای نوشتاری سرمشق بگیرد؛ حتی یک خط صاف، یک خط تیره.

من چندین بار دست او را همراه مداد می‌گرفتم و زیرنویس‌های نگاره‌ها را برایش می‌نوشتیم، اما وقتی مداد فقط در دست پوریا بود، کوچک‌ترین عکس‌العملی برای نوشتن نشان نمی‌داد. از روش‌های متعدد برای شکستن این قفل نوشتاری استفاده می‌کردم؛ خمیربازی، نوشتن داخل ماسه و نمک، کشیدن انگشت روی نوشته و مازیک روی کاشی. از انواع بازی‌ها و نمایش‌ها و قصه‌ها برای ایجاد انگیزه استفاده می‌کردم، اما هیچ کدام تأثیری بر یادگیری او نداشتند. وقتی زیاد اصرار به نوشتن می‌کردم یا آموزش‌های طولانی می‌شدند، پوریا کل وسایل خود را جمع می‌کرد و کوله‌پشتی‌اش را بر دوش می‌انداخت و آماده رفتن می‌شد. با این حرکت می‌فهمیدم که او را خسته کرده‌ام و دیگر هیچ تمایلی به آموختن ندارد. اما در نهایت هر دو با لبخند کوتاه می‌آمدیم.

به غرورم برمی‌خوردم که نمی‌توانم در دانش‌آموزی فعالیت نوشتن را بیدار کنم. پس به کتاب‌فروشی‌های شهر مراجعه کردم و دو جلد کتاب در مورد اختلال یادگیری دانش‌آموزان و اختلال نوشتن تهیه کردم. لابه‌لای مطالعه‌ام پی بردم که با این بچه‌ها نمی‌توان شنیداری یا دیداری یا لمسی کار کرد، بلکه باید از روش چندحسی، آن‌هم توأم با هم، استفاده کرد. با ترفندی هم آشنا شدم که امتحان نکرده بودم «نوشتن روی سمباده».

شبیه نور آمیدی که یافته باشم، لحظه‌شماری کردم تا فردا برسد و من این روش جدید را نیز امتحان کنم. سر راهم به مغازه ابزارفروشی مراجعه کردم و یک ورق سمباده گرفتم. خوش‌حال‌تر از آن، برای خرید گچ نوشتاری به دو کتاب‌فروشی سر زدم، ولی هیچ کدام گچ نداشتند. به‌ناچار به خاطر اینکه به‌موقع در مدرسه حاضر باشم، راهی شدم.

ساعت سوم، زنگ نگارش بود. اما هنوز امکانات آموزشی‌ام ناقص بود، چون در مدرسه هم گچ نوشتاری پیدا نکردم. نمی‌خواستم حتی یک‌لحظه فرصت را به تأخیر بیندازم. هر طور شده بود باید راهی می‌جستم. چشم چرخاندم و متوجه شدم پشت در کلاس، جناب بنا، قطعه‌ای گچ اضافی ساختمانی را در چارچوب در رها کرده است. خوش‌حال شدم. بلافاصله یکی از دانش‌آموزان را به حیاط مدرسه فرستادم تا برایم سنگ بیاورد. با سنگ به گچ بیرون زده در کوبیدم و گچ کنده‌شده را از زمین برداشتم.

اکنون همه‌چیز مهیا بود. بعد از آموزش به سایر دانش‌آموزان و بررسی کار آن‌ها که مشغول درستی‌نویسی بودند، با امید و توکل به

خدا، پوریا را پیش خودم فراخواندم. ابتدا با گچ روی سمباده یک خط زمینه کشیدم. در ادامه چند خط از بالا به پایین تا روی خط زمینه کشیدم. هم‌زمان برای پوریا آهنگین می‌خواندم: «از بالا... به پایین... تا رو خط زمینه». بعد انگشت پوریا را گرفتم و روی خط‌ها کشیدم. هم‌زمان دوباره شعر را زمزمه کردم. سپس سراغ کتابش رفتم و یک‌بار هم بامداد برایش نوشتم. از او خواستم خط اول زیرنویس کتابش را برایش کامل کند.

پوریای چشم پروانه‌ای کتابش را برداشت و در نیمکت خود جا گرفت. در همین حین بچه‌های دیگر دور میز را گرفتند تا تکلیف خود را برای تأیید نشان دهند. چند دقیقه‌ای گذشت که دیدم لابه‌لای بچه‌ها پوریا هم ایستاده. بدون هیچ کلامی، کتابش را به من نشان داد. دیدم خط اول را پر کرده از خطوط «ااااا». با صدای بلند گفتم: «پوریا نوشتی؟!» پوریا با سر تأیید کرد و من با شادی شعف‌ناپذیری فریاد زدم: «آفرین... هزار آفرین!». بچه‌های کلاس هم‌زمان با تشویق من برای پوریا کف زدند. پوریا نشست و من از میان بچه‌هایی که دورم حلقه‌زده بودند، به او چشم دوختم. کم‌کم اشک در چشمانم حلقه زد. پوریا نیز نگاهش به من بود؛ با یک لبخند زیبا که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم؛ لبخندی حاکی از امید، رضایت و توانستن. به گمانم من و پوریا ۲۰ ثانیه در این عالم نبودیم و چهره موفقیت‌آمیز همدیگر را تماشا می‌کردیم.

بالاخره قفل ذهن پوریا شکسته شد. از آن روز به بعد، وقتی می‌خواستم نشانه‌ای را به او بیاموزم، از این فن استفاده می‌کردم. یک روز که مشغول آموزش با سمباده بودم، هر دو متوجه شدیم انگشت پوریا در اثر تماس با سمباده ساییده شده است. او دردی را در نوک انگشتش احساس کرد و دستش را پس کشید. اما اتفاق جالبی افتاد. او از یادگیری شرطی شده با سمباده دست کشید و بدون سمباده، همانند سایر دانش‌آموزان، شروع به نوشتن نشانه‌ها کرد. هم من و هم کل هم‌کلاسی‌های پوریا، همیشه کوچک‌ترین پیشرفت او را تشویق می‌کردیم.

خلاصه قصه به جایی رسید که پوریا در خواندن هم تواناتر شد، اما چنان صدای ظریفی داشت که وقتی پای تخته شروع به خواندن کتاب فارسی می‌کرد، کل بچه‌ها نفس‌هایشان را در سینه حبس می‌کردند تا بتوانند صدای پوریا را بشنوند و همه دست‌ها را آماده می‌کردند تا به محض تمام‌شدن خواندن پوریا، برایش کف بزنند و یک‌صدا تکرار کنند: «پوریا... پوریا... پوریا...»

داستان پوریا پایان یافت، اما داستان دیگر دانش‌آموز دیرآموزم، شهروز، نه به‌شدت پوریا، بلکه در خواندن و درک جمله، ادامه داشت و من می‌دانستم اگر این دانش‌آموزان را به دست معلم دیگری بسپارم، هر آنچه رشته بودم پنبه خواهد شد. بنابراین، تصمیم گرفتم با هماهنگی اداره، معلم پایه دوم کلاس خودم باشم. وقتی پایه دوم پایان یافت و من مطمئن شدم دیگر هیچ‌یک از دانش‌آموزانم در خواندن و نوشتن در پایه‌های بالا با مشکلی مواجه نخواهند شد، برای انجام رسالت معلمی‌ام در جایی دیگر، آن مدرسه را ترک گفتم. اکنون ۱۸ سال از خدمتم در آموزش و پرورش می‌گذرد و من تمامی پایه‌های دوره ابتدایی را تجربه کرده‌ام. دریافته‌ام، هیچ مکتبی جز ایمان، علم، آگاهی، صبوری، امید و تلاش به بهروزی در کلاس موفقیت‌آمیز نخواهد بود.